

جوامع الحکایات

چاپ دوم

به اهتمام دکتر جعفر شعار

برگزیده جوامع الحکایات

به اهتمام دکتر جعفر شعار



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تحت نظر دکتر پرویز نائل خانلری و دکتر فریج شه صفا

شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزارساله فارسی چنان پهناور و از آثار بدیع و بلاویز توانگر است که کمتر کشوری را در جهان از این جهت با کشور کهن سال ما برابر و همسر می توان یافت. با این حال امروز جوانان ایرانی کمتر از این سرچشمه ذوق و هنر سوراب می شوند، زیرا آنچه از این گنجینه گرانهای دانش و هنر تا کنون طبع و نشر یافته نسبت به آنچه در دست است ازده یکی بیش نیست. و آنچه به چاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا به بهای گران به دست می آید.

برای آنکه نمونه ای از همه شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همه انواع ادبی را از نظم و نثر، افسانه و داستان، دانش و عرفان، و تاریخ و سیر دربرگیرد، این مجموعه پدید آمده است.

در مجموعه «شاهکارها» از هر سخنور و نویسنده فارسی زبان که آشنایی با آثارش لازم و سودمند شمرده شود نمونه ای هست و از هر کتاب معروف و مهمی که در این هزارساله تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده می شود. هر جزوه مستقل است و اگر کسی بخواهد به بعضی از نمونه های نثر و نظم اکتفا کند یا به سلیقه خویش کتابی را از سخنوران برگزیند به خریدن جزوه های دیگر مجبور نیست. دوره کامل این جزوه ها نمونه همه آثار ادبی فارسی را از قدیمترین زمان تا امروز دربر خواهد داشت.

در هر جزوه به اختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده را از مراجعه به کتابهای مختلف برای اطلاع از احوال سخنوران بی نیاز می کند و سپس از مطالب و شیوه تالیف کتاب نیز ذکری می رود تا آشکار شود که اصل تالیف چگونه بوده و قسمتی که انتخاب شده از کجای کتاب است و با مجموع چه نسبتی دارد. در ذیل هر صفحه لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب ترجمه و تفسیر می شود و مختصات انشائی کتاب با اختصار تمام قید می گردد.

به این طریق گمان می رود مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶۰ جزوه جداگانه است و به ارزانه ترین بهای فروخته می شود برای همه طبقات از دانش آموز دبیرستان تا دانشجو و برای همه جوانان ایرانی که مایلند از آثار گرانهای ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی به دست بیاورند و نمونه هایی ببینند سودمند باشد. از مؤسسه انتشارات امیرکبیر سپاسگزار باید بود که به نشر این مجموعه همت گماشته و این خدمت فرهنگی را برعهده گرفته است.

دکتر پرویز نائل خانلری - دکتر ذبیح الله صفا

استادان دانشکده ادبیات



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

محمد بن محمد عوفی

برگزیده جوامع الحکایات

به اهتمام دکتر جعفر شعار

چاپ اول : ۱۳۵۲

چاپ دوم : ۱۳۵۶

چاپ : چاپخانه حیدری

شماره ثبت کتابخانه ملی ۹۰۰ - ۱۳ / ۶ / ۱۳۵۲

حق چاپ محفوظ است .

بها : ۳۵ ریال

به سفر علمی پرداخت و غالب شهرهای ماوراءالنهر و خراسان و هندوستان، همچون سمرقند، خوارزم، مرو، نیشابور، هرات، سیستان، غزنین و دهلی را به قدم سیاحت پیمود و در اثنای مسافرتها به تذکیر و وعظ مبادرت می کرد و به خدمت ملوک و امرا می رسید. از جمله این امرا ناصرالدین قباچه (متوفی در ۶۲۵) است که عوفی تذکرة لباب الالباب را به نام وزیر او عین الملک تصنیف کرد و همچنین به فرمان همین امیر تألیف جوامع الحکایات را آغاز نهاد، اما پس از کشته شدن او به نام نظام الملک جنیدی وزیر شمس الدین التتمش گردانید. از جوامع الحکایات نسخه های فراوان در کتابخانه های جهان موجود است که در تهیه و طبع این گزیده دو نسخه از آنها مورد استفاده قرار گرفته است. این دو نسخه اصل و کهن در اوایل قرن هفتم و هشتم هجری کتابت شده و در کتابخانه ملی پاریس محفوظ اند. برای توضیح بیشتر به مقدمه مندرج در «جوامع الحکایات» بخش مربوط به تاریخ ایران، نوشته مدون این وجیزه رجوع فرمایید.

جعفر شعار

بهمن ماه - ۱۳۵۱

به نام خدا

جوامع الحکایات

جوامع الحکایات و لوامع الروایات بزرگترین اثر داستانی قرن هفتم هجری، از جمله کتابهایی است که مرجعی مهم و سودمند برای دانشمندان و نویسندگان متأخر بوده است، چنانکه عموماً زبان به تحسین این اثر بزرگ گشوده و مؤلف آن را از جمله افاضل و اهل انشا بر شمرده اند. این کتاب مشتمل است بر بیشتر معارف اسلامی که تا آن زمان به پارسی یا عربی در کتابها مندرج بود. صحایف کتاب سندی است از تاریخ تمدن و ادبیات و علوم جهان اسلامی که مؤلف آن محمد عوفی از کتب سیر و اخبار و تواریخ برگرفته و در این راه تا اندازه ای از شیوة اغانی و القدا الفرید پیروی کرده است.

در گنجینه داستانی همچون جوامع الحکایات بی تردید نکات اخلاقی، اجتماعی، دینی، تاریخی و جز آن فراوان است. در باب اخلاق داستانهایی را می خوانیم که حتی سخت ترین دلها را نرم می کند. در باره رفتار اجتماعی و تعدی و تجاوز امرا و حکام و ارباب شریعت و طریقت به سخنانی بر می خوریم که حکایت از طغیان و عصیان و شهادت در گفتار و کردار می کند، و قسمتی از این کتاب اختصاص به بیان تاریخ دارد و شامل وقایعی است از آغاز آفرینش تا دوره خلفای بنی عباس، و در ضمن آن تاریخ پیشدادیان و کیانیان و ظهور اسلام و بنی امیه و بنی عباس تا خلافت مستنصر (۶۲۳-۶۴۰ ه. ق.) شرح آمده است و از این نظریکی از منابع تاریخی بشمار است.

مؤلف جوامع الحکایات، محمد بن محمد عوفی ملقب به سدیدالدین است و در بخش مآخذ همچون تجارب السلف، نزهة القلوب، تاریخ گزیده و کشف الظنون از او ذکر شده است. وی در بخارا بین سالهای ۵۶۷-۵۷۲ چشم به جهان گشود و پس از متجاوز از شصت سال زندگی در حدود سالهای ۶۳۰-۶۴۰ ه. ق. درگذشت. عوفی پس از تکمیل تحصیلات خود در بخارا

در کار خود مشغول شد چندانکه دیوارهای کعبه را خراب کردند و به اساس آن رسیدند. و اساس آن سنگهایی بودستبر، بر مثال دندانها به هم پیوسته، گویند: یکی از قریش مبتین در میان دو سنگ زد و قوت کرد تا آن را قلع کند، جمله مکه در لرزید. پس همان اساس را بگذاشتند و بر آنجا بنا آغاز کردند، چندانکه بنا به رکن یمانی رسانیدند و خواستند که حجر الاسود را در رکن یمانی نهند، میان رؤسای قریش و سادات ایشان اختلافات افتاد، و هر کس خواست تا آن شرف، ایشان را باشد و سنگ او را به جایگاه نهد و دست از کار بکشیدند و به شمشیر کردند و عزیمت مقاتلت و کارزار، مصمم کردند، و پنج روز در آن بودند.

پس بعد از پنج روز در مسجد آمدند و بسایکدیگر مشاورت پیوستند و اُمّیه بن مغیره آن روز پیرترین ایشان بود، گفت: «ای جماعت قریش، اگر انصاف دهید، من این خصومت میان شما به قطع رسانم.» گفتند «بفرمای.» گفت: «سلاح آن است که حکم کنید آن کس را که از در مسجد در آید، هر حکم که وی کند بدان رضا دهید.» همه بدین متفق شدند. اول کسی که از در مسجد درآمد مصطفی بود صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ. همه گفتند: «محمد مردی امین است و راست کار و راست گفتار. همه به حکم وی راضی شدیم.»

پس مهر عالم (ع) بفرمود که کلیمی بیاورند و به دست مبارک خود آن سنگ برداشت و در میان کلیم نهاد و چهار کس از اعیان قریش که بسایکدیگر منازعت می کردند بیامدند و چهار گوشه کلیم بگرفتند و هر کس يك طرف آن را در هوا کردند و به جایگاه بنهادند و جامه از زیر آن بکشیدند و منازعت منقطع شد و حکم متابعت وی ایشان را لازم شد، و آن سعادت تا امروز هنوز باقی است.

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث، عالم دنیا وداع کرد و ندای اجل را استماع، پسر او

۱- یعنی او سنگ را به موضع خود قرار دهد. «راء» بعد از «اوه» زاید است.

۲- یعنی این اختلاف و دشمنی را که بین شماست، رفع می کنم.

داوری حضرت محمد (ص)

گویند: پیش از آنکه به محمد (ص) وحی آمد، دیوارهای خانه کعبه از بالای^۱ مردی کمتر بود، و سقف نداشت. و عرب می خواستند که آن را عمارت کنند^۲، فاما می ترسیدند، که مقدمه آن عمارت هر آینه ویران کردن دیوارها خواست بود. و در اثنای آن احوال کشتی از آن بازرگانی بار به جده آورد و کشتی بشکست و تخته های آن را صاحب کشتی به مکیان داد. ایشان چون آن تخته ها بیافتند، استاد نجاری بود مصری، که او در آن صنعت مهارتی کامل داشت. چون تخته بحاصل شد، اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که: «چون اسباب مهیاست، صواب آن باشد که این خانه را عمارت کنیم...» پس روی بدان مهم آوردند و عمارت آن را بر خود قسمت کردند. همه از ویران کردن آن می ترسیدند و اندیشه می کردند که نباید که بلایی نازل شود. پس ولید مغیره پیش آمد و گفت: «من ابتدا می کنم به ویران کردن آن دیوار. اگر واقعه ای رسید، شما تعرض مرسانید و اگر من سلامت مانم، هر کس را در آن موضع خود به کار مشغول باید شد.» پس مبتین^۳ برگرفت و گفت: «خداوندا، می دانی که این خرابی به جهت آبادانی است، و ما از ویران کردن این جز خبر و سلاح نمی خواهیم.»

پس کرانه هر رکن را ویران کرد، و مردمان آن شب انتظار می کردند که بلایی به وی رسد، و چون او را ضرری نرسید، روز دیگر پگاه برخاست و

۱- «آمد» به جای «آید»، فعل ماضی به جای مضارع به کار رفته است زیرا وقوع فعل در آینده محقق و قطعی است.

۲- بالاینی قامت، قد ۳- عمارت کردن، تعمیر و آباد کردن.

۴- تبر آهنی، کلنگ.

در حیات نبود، اما نبیره‌ای داشت باادب و هنر، نام او هوشنگ، و تازیان او را سمیع خوانده‌اند. و او پادشاهی قادر و قاهر بوده است و روی به عمارت و آبادانی جهان آورد و خلق در عهد او بسیار شده بودند و مصلح و مفسد بیشمار گشته، و او را به جهت دفع مفسدان آلت حرب می‌بایست.

پس بفرمود تا از کانه‌ها آهن بیرون آوردند و از آن، آلت حرب و آلت زراعت ساخت و آبها را قسمت کرد و جویها ساخت و زمینها معمور و مزروع گردانید و رباطها ساخت بر سر راهها، تا سبب امن گذرندگان باشد، و درختها نشاند و چند شهر بزرگ بنا نهاد و آنکاه در اطراف معالک طسوف کرد، و گویند با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده گردانید و شیاطین را از آمیزش با آدمیان بازداشت و دزدان و بدان را بکشت و ستوران را تذلیل کرد^۱. و اگر این قول درست شود، عجب نباشد؛ این، تأویل آن باشد که به اخلاق ملکی شیطان را قهر کرد، که قهر شیطان و دفع آن جز بدان طریق میسر نشود، و دزدان و بدان را کشتن، آن باشد که او طبیعت سببی را به قوت مجاهدت مقهور کرد و فرود میرانید و اخلاق ذمیمه سببی را قهر کرد. و شاید که معنی آن باشد که طبع ستوران از خود دور کرد تا چون اخلاق سببی و شیطانی و بهیمی^۲ نیست گردد، اخلاق ملایکه روی نماید. و چون چهل سال از پادشاهی او برآمد و کارها راست شد وقت زوال آفتاب ملک او آمد.

بیت:

چو روز کیومرث و هوشنگ شد مزین به طهمورث اورنگ^۳ شد

پادشاهی طهمورث

چون هوشنگ به عالم بقا رفت، سیصدسال جهان را کدخدای و عالم را پادشاهی نبود و آفریدگار تعالی و تقدس^۴، به حکمت بالغه نظم جهان را از گسستن، و بنای بقای آدمیان را از شکستن مصون می‌داشت. و چون سیصدسال

۱- یعنی رام کرد. ۲- حیوانی. ۳- تخت پادشاهی، سریر.
۴- خدایی که برتر و پاک است.

برآمد، طهمورث از نیکسان^۱ هوشنگ بود و شعاع سعادت ملک از ناصیه او می‌تافت و آثار سروری و مخایل^۲ پادشاهی در جبین او پیدا بود. جمعی را استمالت کرد و خلقی را تبع خود گردانید، و پادشاهی به دست فروگرفت، و بعضی به رغبت و جمعی به رهبت^۳ در ربقه طاعت آورد. و او دست به انعام و اکرام برگشاد و نیکان را به نوازش و بدان را به مالش^۴ مخصوص گردانید و اهل سواد^۵ و روستاها را از اهل شهر، اوجدا کرد، و ایشان را بفرمود تا ستوران اندر رَمه‌ها و گله‌ها تربیت دهند.

و او را به شکار شرمی عظیم بوده است، و پیوسته شکار کردی و سفر دوست داشتی و به يك جای مقام^۶ فرمودی، و گفتی: دغرض ما از سفر کردن پیوسته آن است که شاید مظلومی باشد که به درگاه ما به تظلم نتواند آمدن، و ما به سر ایشان رسم و داد ایشان بدهیم.

و اصحاب تواریخ آورده‌اند که وی ابلیس را قهر کرد چنانکه او را مرکب خود ساخت. و در نگارخانه‌ها که صورت او نگارند، بر این جمله بنگارند که: ابلیس در زیر ران او نقش کنند، و این سخن اگر درست شود^۷، همان تواند بود که در ذکر هوشنگ نیز برافتاد.

و در مدت ملک او اصحاب تاریخ اختلاف بسیار کرده‌اند، و اقل اقوال^۸ سی سال است و اکثر هزار سال، و العلم عند الله^۹.

داستان کاوه آهنگر و پادشاهی فریدون

گویند: ضحاک يك شب خوابی دید که ستن در کوشک او آمدند. یکی از ایشان عمودی داشت از آهن که سر او را بر شیه سرگاو ساخته بودند. پس

۱- نیورگان، نواده‌ها ۲- نشانه‌ها، علامتها، جمع مخیله. ۳- ترس.
۴- مجازات، کیفر، اسم مصدر از «عالمیدن». ۵- شهر، شهر و حومه آن.
۶- مقام به ضم اول یعنی اقامت. ۷- یعنی ثابت شود. ۸- سخنان.
۹- اقوال جمع اقوال و آن جمع قول است. ۹- یعنی خدای داند.

بدان گرز سر او بکوفت. و ضحاک بیدار شد و از این خواب، عظیم بترسید و جماعت منجمان دانا و اختر شناسان ماهر را حاضر گردانید و آن خواب با ایشان تقریر کرد. یکی از ایشان گفت: «نزدیک آمد که نوبت ملک و پادشاهی از تو به دیگری منتقل شود، و آن کس جوانی است که اکنون از مادر زاده است و ترا بر پدر وی دست بود و پدر او بردست تو کشته شود و مادر او، او را از بیم تو به صحرائی برد و به دست گاو بانی دهد تا به شیر گاو او را پرورد و بزرگ شود.» ضحاک از این حال اندیشه مند شد و در طلب افریدون کسان فرستاد.

و گویند افریدون پسر آبتین بسود از فرزندان طهمورث، و زن او را فرانک نام بود و در آن سال افریدون از وی متولد شد و آثار بزرگی و مخایل^۱ سلطنت در ناصیه افریدون پدید بود، چنانکه هر که او را می دیدی بیگمان می شد که او را از برای کارهای بزرگ آورده اند. و ضحاک در طلب او کسان فرستاد و از احوال چنین مولودی تفحص کردن گرفت، تا او را خبر دادند که یکی را از فرزندان طهمورث که از خاندان ملک و دودمان پادشاهی است فرزندی متولد شده است و نام وی افریدون نهاده اند و آثار بزرگی در ناصیه او پیداست.

ضحاک کسان فرستاد، زن و فرزند او را نیافتند. و این زن، فرزند را در صحرا و کوه می گریزاند تا در میان دشت مرغزاری دید و ماده گاوی در آن مرغزار چرا می کرد، چنانکه مثل آن گاو در حسن و رنگ ندیده بود. پس به گاو بان گفت که «این فرزند را به تو خواهم سپرد تا او را از شیر این گاو پروری و در تربیت او شفقت پدری به جای آری، که جماعتی از منجمان و کاهنان مرا گفته اند که «تقدیر آفریدگار تعالی آن است که این پسر روزی بر تخت پادشاهی بنشیند و ظلمت ظلم ضحاک به نور معدلت او منتفی شود.» آن مرد او را قبول کرد. و چون کسان ضحاک در خانه او شدند، او را ندیدند. قصر او را بسوختند و خانه او را غارت کردند. و همچنین چهار سال افریدون در آن صحرا می بود و ضحاک از طلب وی نمی آسود، تا او را خبر آوردند که چنین گاوی در فلان مرغزار چرا می کند و کودکی را به شیر گاو او می پرورند.

و پیش از آنکه ضحاک کسی به طلب او نامزد کردی^۱، مادر وی را در خاطر افتاد که «شاید که کسی به طلب او آید و او را به دست بلا سپارد» پس بیامد و پسر را از آنجا به دیگر زمین برد. و در کوهی جماعتی بودند از زهاد و عباد که ایشان از عالم کرانه گرفته بودند. پسر را بدانجا برد و بدیشان سپرد. و ضحاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند و هر چه در آن نواحی ستور بود همه را به غارت بردند، و همچنین فریدون در حجر^۲ عنایت الهی رعایت می یافت و در کنار دایه توفیق و عصمت پرورش می دید، تا آن گاه که فریدون شانزده ساله شد و از مادر پرسید که «پدر من که بود و حال او چه بود؟» مادر تمامت احوال با وی تقریر کرد.

پس افریدون کمر کینه طلبی بر میان بست و مرآهنگرا فرمود تا گریزی بساخت گاو سر، و روی به بابل نهاد. و جمعی بروی گرد آمدند. و کار ضحاک درهم شده بود، و سبب این بود که روزی متظلمی به در سرای او آمد. گاو نام، و گفت: «مردی حدادم و گویی از مادر برای جور تو زاده ام و بیش از این به چند روز^۳ يك پسر مرا برای مادران تو کشته اند، هنوز آن جراحت تازه است که پسری دیگر از آن من برده اند و به موکلان سپرده، این چه در ظلم است که بر خلق خدای گشاده ای و این چه تیغ جور است که بر بندگان حق کشیده ای؟» پس از در سرای او بیرون آمد و ندای مستغاث^۴ در داد و گفت: «ای اهل بابل و ای مظلومان بی حاصل، چرا تن در زبونی داده اید؟! چون همه را یگان و دوگان خواهد کشت، باری به نامردی چرا کشته می باید شد؟» پس آن چرم را که در وقت آهنگری بر میان بستی تا از شر آتش ضرری به تن او نرسیدی، بر سر چوبی کرد و غوغای^۵ بسیاری بروی جمع شدند و به در سرای ضحاک آمدند. و ضحاک خواست که با آن جماعت حرب کند خلق از وی نفور شده بودند و از ظلم وی سیر آمده، کسی یاری نداد، تا به حکم اضطرار قارن را که فرزند کاوه بود باز داد، و بدان

۱- یعنی پیش از آنکه ضحاک کسی را به جستجوی او مأمور کند (استعمال فعل ماضی است در معنی مضارع، زیرا که وقوع فعل محقق و قطعی است، «کردی» به جای «کنده»).

۲- آغوش، کنار ۳- یعنی چند روز پیش از این ۴- دادخواهی، استغاثه

۵- مردم آمیخته از هر جنسی، عوام الناس

سبب غوغا بدانستند که وی ضعیف است و معینی ندارد و سری می‌طلبیدند که لایق سروری باشد، تا ناگاه آفتاب افریدون از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق چون او را بدیدند هیبت و شکوه او در دلها افتاد و چشمها از مشاهده خورشید جمال او خیره شد و همه پیش او خدمت کردند و زمین بیوسیدند، و او جمله را بنواخت و با کاوه و قارن به در سرای ضحاک آمدند و ضحاک را بگرفتند و چنانکه در خواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد. و به يك روایت آن است که سر او را بدان گرز بکوفت و گفت: ترا به قصاص پدر خود نمی‌کشم، بلکه به قصاص آن‌گاه می‌کشم که دایه من بوده است و به شیر او پرورده شده‌ام، و به روایت دیگر آن است که از پشت او دوالی^۱ کشید و او را بدان دوال پیست، و در کوهی چاهی بود که او را در آن چاه انداخت. و ارباب تاریخ گفته‌اند: مدت ملک او هزار سال کم يك روز بوده است.

شاپور و دختر خیانتکار

در آن وقت که شاپور با قیصر صلح کرد، در وقت مراجعت گذر او بر حَضْرَمُوت افتاد و آن شهری است در میان دجله و فرات^۲، و پادشاه آن شهر مردی بود که او را ساطرون نام بود و به لقب او را ضیَرن خواندندی، و قوی دست شده بود و با گردان پارس و اعراب بادیه مصادقت کرده و از ایشان مسد طلبیدی و معتضد و مستظهر بودی، و البته دم وفاق^۳ نزدی، و به هر وقت به اطراف عراق می‌تاخت و بلاد جزایر را پریشان می‌داشت. و شاپور را از وی اندیشه می‌بود^۴، چندانکه شاپور به ولایت وی نزدیک رسید و برگوشه فرات بر مقابله شهر فرود آمد، ضیَرن استعداد ممانعت کرده بود^۵ و لشکر جمع آورده و قلعه را محکم گردانیده. شاپور لشکری فرستاد تا آن قلعه را در بن‌دان دهند^۶.

- ۱- دوال یعنی تسمه. ۲- حَضْرَمُوت در جنوب عربستان قرار دارد و کوپامؤاف اشتباه کرده است. در تاریخ طبری نام این شهر حَضْر ذکر شده. ۳- موافقت و سازگاری. ۴- یعنی پریشانی خاطر داشت. ۵- یعنی همینکه. ۶- یعنی برای دفاع آماده شده بود. ۷- یعنی محاصره کنند.

آن لشکر بر رفتند و کوشش بسیار نمودند و البته آن شهر فتح نشد و غرض بحاصل نگشت. شاپور را اعلام دادند و از وی مدد خواست^۱. شاپور لشکر بیشتر بفرستاد و خود جریده بنشست تا آن حشم چه می‌کنند. روزی شاپور به شکار بر نشسته بود و از راه شکار به گوشه لشکر گاه خود درآمد و احوال را مطالعه کرد و حشم را بدید. و ضیَرن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال، و در آن زمان که شاپور برسد او در برجی آمده بود و قطاره می‌کرد، ناگاه چشم او بر شاپور افتاد و آن چستی و چابکی او در سواری بدید. پرسید که دآن کیست؟ گفتند: پادشاه آن حشم و سر^۲ آن لشکر و خسرو عجم اوست. دختر از جمال و کمال او آگاه شد و شیفته او گشت و عنان خویشنداری از دست او بشد. بر کاغذی نبشت که طریق به دست آوردن آن قلعه می‌دانم. اگر چنان است که^۳ پادشاه مرا مستظهر گرداند و با من عهد کند که هر گاه که این شهر بستاند مرا از دست غوغای عشق خود برهاند و در حباله خود آورد، من شما را دلیل^۴ باشم بر راهی که این شهر را بتوانید گرفت. پس آن کاغذ را بر تیری بست و پیش شاپور انداخت، و شاپور چون او را بدید، جوانی نیکو نبشت و عهد کرد بر آن جمله، و بر تیری بست و در انداخت، و دختر ضیَرن چون آن را بخواند عشق او یکی به صد شد و جوابی نبشت و بر آن جایگاه که راه دزدیده^۵ بود او را نشان داد و شب را میعاد نهاد، و چون خسرو و سپاهیان روی به حجاب آورد^۶، دختر ضیَرن طعام و شراب فرستاد به جهت جماعتی که به نگاهبانی آن جایگاه نامزد بودند و ایشان را بدان مشغول کرد، تا شاپور با سواری چند که زبده لشکر بودند بدان جانب رفت و آن طرف را بکشد و در رفت، تا به کوشک ضیَرن نرسید کس آگاه نشد، و تنی چند را درون فرستاد تا سر او برداشتند^۷ و بر سر چوبی کردند و به بام کوشک بردند و ندا کردند که چون سر ضیَرن بردار شد رعیت را جز گردن دادن روی نباشد^۸. پس فرمان شاپور را گردن نهادند و آن شهر او را مضبوط شد و دختر

- ۱- عطف صیغه مفرد به جمع، خواستند. ۲- یعنی سر و دوبرگ. ۳- به جای «چنانکه». ۴- راهنما. ۵- یعنی راه مخفی و نهانی. ۶- یعنی خورشید فروپ کرد. ۷- یعنی بریدند و از تن جدا کردند. ۸- یعنی جز اطاعت کردن چاره‌ای نیست.

شیزن پیش شاپور آوردند و شاپور بفرمود تا به جهت او کوشکی بیاراستند و با او^۱ عقد کرد و او را به سرای حرم فرستاد و يك چند سال او زندگانی کرد، تا شبی شاپور از خواب درآمد و پشت خود را پر خون دید. تفحص کرد تا چه بوده است، چنان معلوم شد که یکی برگ مورد در بستر بود و درشتی آن پوست آن دختر را بخراشیده بود و آن خون از آن اندام نعیم، به سبب نازکی دوبده^۲ شاپور را از آن نازکی و لطافت اندام او عجب آمد و گفت: «غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف و نعیم گشته است؟» گفت: «كَانَ وَالِدِي يُغْذِيَنِي بِالْمَخِ وَالزَّبَدِ وَالشَّهْدِ»^۳ پدر مرا از زرده خایه مرغ^۴ و مغز سریره و مسکه^۵ و انکبین غذا دادی. شاپور چون این بشنید ماعتی تأمل کرد و گفت: «تو با چنین پدری وفا نکردی و برای قضای شهوت در خون و جان وی سعی کردی، از تو وفا طمع داشتن خامی بود.» بفرمود تا کره^۶ توسن سرکش را بیاوردند و موی او بردم^۷ آن کره بستند و او را در میان خارستان راندند، چنانکه بر خار گل روید آن خارستان از خون او گلستان شد.

بهرام گور

گویند یزدجرد را هر فرزندی که پیامدی نزیستی. او از آن می رنجید، تا او را پسری آمد متناسب اطراف^۱ خوب شمایل که آثار بزرگی در جبین او پیدا بود و مخایل شهربازی در حرکات و سکنات او ظاهر. از بیم آنکه نهایت^۲ که او نیز فوت شود او را به نعمان منذر سپرد که امیر عرب و پادشاه حیره بود. و آن حیره شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه، و به خوشی آب و هوا مخصوص. و بفرمود تا او را آنجا برد و پرورد. و دایگان مهربان

- ۱- یعنی او را ۲- روان شده ۳- یعنی پدرم مرا با مغز و کره و عسل غذایی داد ۴- یعنی تخم مرغ، در عبارت عربی «مخ» است به معنی مغز، و مؤلف آن را شامل مغز تخم مرغ (زرده) و مغز سریره معنی کرده است. ۵- کره، چربی که از شیر پادوغ می گیرند. ۶- خوش اندام ۷- میادا

و اتابکان مشفق گماشت تا او را می پروردند. و نعمان سه دایه که هر يك از خاندانهای بزرگ بودند به دست آورد: یکی از عرب و دیگری از عجم و سوم از ترك، تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترك او را آید و بی سمعی به هر سه زبان سخن گوید، و دو قصر عالی به جهت او بنا کرد: یکی را سدید نام نهاد و یکی را خورنق. و عرب را هیچ بنا از آن به تنگتر^۱ نبود. است. و بهرام آنجا بزرگ می شد، و کار او به حدی رسید که در شجاعت مثل شد و در تیراندازی به درجه ای رسید که کمان چرخ، تاب کمان چرخ او نیاوردی^۲ و هرگاه که شهاب تیروی با هلال کمان قرار کردی هدف او از سوبدای دل دشمنان کردی^۳. پس نعمان منذر را اسبی بود که در ترك، با باد صبا مرا^۴ کردی و در گردش، چرخ را گران حرکت دانستی^۵. آن اسب پیش وی کشید^۶ و مال و ملك خویش بروی عرضه کرد و گفت هر چه لایق تسوست، مرا در آن مضایقتی نیست و همه، ملك و ملك تسوست. بهرام لطف او را به عذر بسیار مقابله کرد و بدان قدر که اسباب تنعم و تمتع آن مهیا شدی، بیش مباسطت ننمودی^۷ و روزگاری به خوشدلی گذرانید.

و سبب آن که او را بهرام گور خواندند، آن بود که روزی با نعمان منذر به شکار رفته بود، شیری را دیدند در راه که با گوری فرو شده بود^۸ و می خواست که گور را بشکند. چون چشم بهرام بر وی افتاد، تیری بکشد چنانکه از پشت شیر در رفت و از شکم گور بیرون آمد و در زمین سخت شد، و هم شیر و هم گور هردو بیفتادند و بمردند. و نعمان چون آن زخم تیر^۹ بدید

- ۱- باشکوه تر. ۲- یعنی آسمان از تحمل زخم تیری که او از کمان خودرها می ساخت، عاجز بود. چرخ اول به معنی فلک و آسمان و چرخ دوم به معنی نوعی از متجسس که بدان تیر می انداختند. ۳- یعنی وقتی تیر را در کمان قرار می داد، هدف او قلب دشمنان بود. ۴- به کسر اول یعنی ستوزه ۵- یعنی در دویدن از باد و در گردش و حرکت از فلک پیشی می جست. (قدما آسمان را متحرك و دوار می دانستند) ۶- یعنی آن اسب را پیشکش او کرد. ۷- یعنی پیش از آنچه برای آسایش و خوشی لازم بود، چیزی نخواست. ۸- یعنی در آویخته بود. ۹- زخم تیر یعنی تیراندازی.

بردست و بازوی وی آفرین کرد و بر آن ساعد مساعد تنای بسیار گفت، و گفت:
«اگر نه آن است که من این حال را به چشم خود دیدم و الا اگر به حکایت، آن
از کسی بشنیدم هرگز باور نداشتم.»^۱

بهرام گور و رامشگران

گویند روزی بهرام گور به شکار برون رفته بود. جماعتی را از بازیاران
دید که بر لب کشتی نشسته بودند و بی مطرب شراب می خوردند. بهرام بر سر
ایشان بایستاد و گفت: «به چه سبب شما از نعمت نعمه مطرب محرومید؟» ایشان
گفتند: «ای پادشاه، ایام دولت تو روز بازار مطربان است و همه را دست به
دست می گردانند و خریدار بسیار دارند و امروز مطربی به سد درم بطلبیدیم و نیافتیم.»
بهرام چون این سخن بشنید، گفت: «در این باب تأملی کنیم و آنچه به
خوشی عیش شما باز گردد تقدیم نمایم.» چون بازگشت، بفرمود تا نامه نوشتند
به نزدیک شکل، و از وی مطربان خوش آواز خواست. و او هزار مطرب خوش-
آواز فرستاد تا در میان ایرانیان بمانند و ایشان را توالد و تناسل شد و امروز
این لولیان که هستند از نسل ایشانند.

و چون شصت و سه سال از مُلک او بگذشت، روزی به شکار برون شده بود،
ناگاه گوری برخاست و او اسب بر عقب او برانگیخت ناگاه دست و پای اسب او
خطا شد^۲ و در چاهی عمیق در افتاد. و گویند: این خبر در لشکر افتاد، لشکر
بامادر بهرام بر سر چاه آمدند و کسان فرستادند و اسب را بر کشیدند، اما بهرام
را زنده و مرده نیافتند. و مادر بهرام مدتی بر سر آن چاه بنشست و بفرمود تا
تمامت خاک و گل آن را بر آورده و چون از بهرام هیچ اثری ندید، نومید
بازگشت و بادر و غم انباشت.

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و گور آرام گرفت
تا جای گرفته است بهرام به گور دیری است که گور جای بهرام گرفت.

۱- یعنی اگر به چشم خود نمی دیدم و از کسی می شنیدم هرگز باور نمی کردم.

۲- یعنی انجام می دهم. ۳- به اصطلاح امروز یعنی در رفت و لغزید.

نوشروان و فتح انطاکیه

چون انوشروان اطراف مملکت را ضبط کرد، همانا قیصر روم در ایام
حیات قباد چون ضعف رای و پریشانی کار او مشاهده کرده بود، به هروقتی در
اطراف مملکت او تاختن می کرد و نوشروان برای دفع او به روم لشکر
کشید و بیشتر از شهرهای روم را ضبط کرد و به انطاکیه رفت، و خزاین و
دقاین و حرم قیصر آنجا بود آن را مسلم کرد و آن دقاین و خزاین به دست
وی افتاد و اهل و عشیرت قیصر را اسیر کرد. و چون به انطاکیه درآمد، آن
شهر، وی را خوش آمد و بنای آن پسندیده رای او افتاد، بفرمود تا شکل آن را
برجایی صورت کردند^۱ چنانکه هیچ تفاوت نبود. آن گاه فرمان داد تا بیشتر
بناهای آن را قلع کردند و آنچه ممکن شد از منقولات جمله نقل کردند و به
نایب خویش به ایران شهر نوشت که باید شهری بسا کتی بدین ترتیب، و آن
هندسه را به نزدیک او فرستادند و در مدت نزدیک^۲ شهری بنا کردند بدان.
ترتیب که انطاکیه بود. و نوشروان از روم برقت و به طرف یمن شد و آن بلاد
را مستخلص گردانید و از آنجا به بحرین و عمان آمد و آن مُلک را ضبط کرد
و چون باز آمد آن شهر تمام شده بود. بفرمود تا اهل انطاکیه را آنجا آرند و هر کس
را خانه دهند تا آنجا ساکن شوند، و آن را رومیه نام کردند. تا می آرند^۳ که
یکی از رومیان گفت: در رومیه مرا خانه ای دادند و چون من بدان خانه در-
آمدم، آن خانه به خانه ای که در انطاکیه داشتم، چنان مشابهت داشت که من
در گمان افتادم که مگر همان خانه را اینجا نقل کرده اند، و لکن تفاوت آن
بود که بر در خانه من در انطاکیه درختی بید بود و اینجا آن درخت نبود.

خسر و پرویز و راهب

آورده اند که در آن وقت که پرویز منهزم شد، بسا تنی چند معدود روی
به ولایت روم نهاد و بی تجمل و تنعم و خدم و حشم همی روزی چند برفتند و

۱- شکل آن را کشیدند، نقاشی کردند. ۲- یعنی اندک.

۳- یعنی حکایت می کنند.

گرسنگی و ماندگی^۱ ایشان را از پای درآورد و بر لب قُرّات بموضعی نزول کردند. و پرویز مریادان را گفت: «بنگرید تا هیچ جای سید یابید، که آتش جوع را بدان نشانیم» و هر چند بیش جستند کم یافتند. ناگاه نظر پرویز بر اعرایی افتاد که بر شتری سوار شده بود و می تاخت. پرویز او را بخواند و گفت: «تو از کجایی؟» گفت: «من از بنی طیّام، گفت: «نام تو چیست؟» گفت: «ایاس بن قبیسه» و او از وجوه عرب و کرام قبایل و مشاهیر مبارزان عهد بود و پرویز نام او شنیده بود. اعرایی از وی سؤال کرد که «چون من نام خویش تو را گفتم، تو نیز از اسم و کیفیت خود مرا اعلام ده و مقصد و مقصود خویش با من باز گوی.» پرویز گفت: «من پرویزم که پادشاه عجم و فرمانده عهد بودم، و یکی از بندگان دولت مساکه ربیب^۲ و رضیع^۳ این خاندان بود، نعمت ما را به کفران و حقوق ما را به عقوق^۴ مقابله کرد و با ما به مقابله و خصومت بیرون آمد و ما کار او را خوار داشتیم^۵ و او را ضعیف شمردیم و بدین سبب منهزم و پریشان گشتیم، و اکنون چند روز است که تاخته ایم و طعامی نیافته، اگر مجال ضیافتی می دارد به منت بسیار مقابله افتد^۶».

اعرایی چون نام پرویز بشنید در پیش او زمین ببوسید و عذر بیخردی خویش بخواست. پس التماس نمود که «قبیله من نزدیک است، اگر تجشّم فرمایم، تا شرط ضیافت به جای آرم و آنچه در وسع بنده آید، تقدیم نمایم، از فضل تو بدیع و غریب نباشد.» پرویز اجابت کرد و به قبیله او رفت و ایاس او را ده شبانه روز مهمان داشت و زاد و راحله به جیت خدمت ایشان مهیا کرد و دلیلی^۷ حاذق و ماهر که بر مهاسوی و بوادى و مساعد^۸ زمین بادیه واقف بود، پیش ایشان کرد^۹، تا ایشان را در ضمان سلامت به رقه رسانید، و چون در

۱- خستگی و ناتوانی. ۲- پرورده، پرورش یافته. ۳- شیرخواره، پرورده. ۴- نافرمانی. ۵- یعنی سهل و بی اهمیت تلقی کردیم. ۶- اگر بتوانی از ما پذیرایی کنی در مقابل سیاستگذاری و نیکی فراوان خواهی دید. ۷- راهنما. ۸- مهلکه ها و بیابانها و برآمدگیها (مهاوی جمع مهوی و بسوادی جمع بادیه و مساعد جمع مصعد است). ۹- یعنی همراه ایشان کرد.

پادشاهی ملک روم شدند^۱ ایمن گشتند و در منزلی از منازل به صومعه راهبی نزول کردند.

راهب از بام صومعه فرونگریست، گفت «شما کیانید و اینجا به چه مهم نزول کرده اید؟» ایشان گفتند که: «رسول ملک عجم است، به روم می رود.» راهب بخندید و گفت: «این رسول ملک عجم نیست بلکه ملک عجم است که از دست پهلوان خود بگریخته است و به استمداد به حضرت روم می رود.» پرویز گفت: «پس بگوی که کار من با ملک روم به کجا رسد؟» راهب گفت: «قیصر دختر خود تر ادهد و حشمی گران نامزد فرماید^۲ تا بروی و ملک خویش مسلم^۳ کنی و مستخلص گردانی.» پرویز گفت: «بعد از چند گاه بخت من بیدار شود و تخت سلطنت به من راجع گردد؟» راهب گفت: «بعد از هفده ماه.» پرویز گفت: «تو این از کجای دانی؟» گفت: «از کتب دانیال پیغمبر که قصه همه ملوک عجم در آنجا گفته است.» پرویز گفت: «از پس من که را بود؟» گفت: «شیرویه پسر تو را، و آن ماهی چند بیش ندارد و بعد از آن دختر ترا، آنگاه پسر پسر ترا، آن گاه ملک از خاندان عجم منتقل شود و به عرب افتد و تا قیامت به دست عجم نیاید.» پس پرویز راهب را خدمت کرد و به دعای او تبرک نمود و به روم رفت.

اختلاف خریدار و فروشنده

در کتب هندوان آورده اند که وقتی مردی از یکی خانه ای خرید و خواست که در آن خانه عمارتی کند. ناگاه در دیوار آن گنجی یافت. آن مال برداشت و به نزدیک بایع برد و گفت: «مالی یافته ام در دیوار خانه ای که از تو خریدم و من از تو خانه خریدم نه زر.» آن بایع گفت: «من آن خانه را همچنان یافته بودم و مرا از آن زر خبر نیست و من این زر را نتوانم بستد. چه، خود را در آن حقی نمی شناسم.» پس هر دو گفتند: «صواب آن است که به پادشاه مرافقت

۱- یعنی وارد قلمرو پادشاه روم شدند. ۲- یعنی تعیین می کند. ۳- رها گشته و آزاد. ۴- یعنی بر می گردد. ۵- یعنی گفته شده است. ۶- یعنی سلطنت پس از من به که خواهد رسید؟

کنیم^۱ و مال به وی دهیم تا در مصالح ملک خرج کند.

پس مال را به نزدیک پادشاه آوردند و حال تقریر کردند. رای بانگی برایشان زد و گفت: «شما که اوساط مردمانید این قدر در امانت خود روا نمی‌دارید، من که مصالح خلق به من مفوض است و آفریدگار زمام ملک در قبضه اقتدار من نهاده است، ایمن جرأت چگونه کنم؟» پس آن هر دو گفتند: «پادشاه تویی و ما را واقعه‌ای افتاده است، فتوای این مشکل هم از معنی معدلت تو راست آید.»^۲

پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت کنند. بایع را دختری بود و مشتری را پسری، آن دختر را به این پسر دادند و آن مال را بدیشان داد. و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت بر پیرامن دامن عدل او نشستی.^۳

گرافروشی قصابان و تدبیر خان سمرقند

آورده‌اند که در عهد سلطان طمناج خان سمرقند وقتی جماعتی قصابان شهر مراغت^۴ کردند به خدمت او که «ما گوسپند می‌خریم و می‌کشیم و گوشت می‌فروشیم و ما را سودی زیادت نمی‌آید. اگر پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت گرانتر کنیم، هزار دینار به خزانه می‌رسانیم.» پادشاه فرمود که «زر به خزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید، گوشت بفروخت»^۵. چون زر به خزانه رسانیدند و چیزی در نرخ گوشت در افزودند، پادشاه در شهر ندا فرمود که «هر که از قصابان گوشت خرد، بفرمایم تا او را سیاست^۶ کنند.» هیچ کس از ایشان گوشت نخرید و در محلتی پنج شش تن به شرکت گوسفندی بخریدندی و گوشت قسمت کردند، و قصابان را گوشتها به زیان آمدی^۷ و

۱- یعنی عرض حال کنیم.

۲- یعنی عدالت تو می‌تواند در باب این مشکل

حکم صادر کند. ۳- یعنی بنشینند. ۴- دادخواهی و شکایت.

۵- یعنی بفروشید. ۶- مجازات. ۷- بزبان آمدن یعنی فاسد و

خراب شدن.

البته کس از ایشان چیزی نخریدی. مالی دیگر قبول کردند تا اجازت یافتند که به همان نرخ اول بفروشند. و چون این کار بر این جملت قرار گرفت^۱، طمناج خان گفت: «نیکو نبودی که ما تمامت رعیت خود به هزار دینار بفروختمانی»^۲.

دادگری پادشاه چین

آورده‌اند که یکی از زهاد به حضرت امیرالمؤمنین منصور آمده بود و او را نصیحتی می‌فرمود. در اثنای نصیحت چنین گفت که «وقتی در اسفار خود به دیار چین افتادم و آن ملک چین پادشاهی عادل بود. ناگاه او را علتی^۳ حادث گشت و بدان سبب حس سمع^۴ او باطل شد. وزرا و ثقات خویش را حاضر کرد و گفت: «ما واقعه‌ای صعب افتاده است و حس سمع من باطل شده و قوت شنیدن در گوش من نمانده.» و این سخن بگفت و زار زار بگریست. وزرا برای سلوت پادشاه را گفتند: «اگر حس سمع باطل شد، حق عزوجل به برکت عدل تو و به یمن انصاف و رأفت و عاطفت، هر پادشاه را درازی عمر عوش دهد.» ملک چین گفت: «شما را سخت غلط افتاده است و نظر فکرت از طریق اصابت عدول نموده. من نه بر حس سمع می‌گیرم. چون خردمند داند که عاقبت وجود فنا را جمله اعضا و جوارح خواهد بود، بر بطلان بعضی نگیرد و به قوای یکی از آنها چندان غم نخورد؛ و لکن من بر آن می‌گیرم که اگر مظلومی بر سبیل استغاثت فریاد کند و داد طلبد، من آواز او نشنوم و در انصاف او سعی نتوانم نمود.» پس بفرمود تا در

۱- یعنی این کار به این ترتیب فیصله یافت. ۲- یعنی می‌فروختیم، و این نوع

افعال گاهی در نثر قدیم دیده می‌شود. ۳- علت یعنی مرض.

۴- حس شنوائی. ۵- یعنی شما بسیار در اشتباهید و فکر شما از حقیقت

مطلب دور افتاده است.

جمله دیار ملک او ندا کنند که هیچ کس جامهٔ سرخ نباشد جز مظلوم، تا چون او لباس لعل^۱ او از دور ببیند بداند که مظلوم است، در انصاف او کوشد.

سلطان محمود و مرد دادخواه

آورده اند که شبی سلطان محمود انارالله^۲ برهانه^۳ درمهد استراحت آورده بود و بر فراش^۴ خواب غنوده، ناگاه از خواب در آمد و هر چند جهد کرد بیش^۵ به خواب نرفت و غنچه نیم شکفته نرگس چشم او باز، فراز نشده. بار دیگر غلتید و خواب به زیارت پلک چشم او نمی آمد، در دلش آمد که «مگر بر در مظلومی خاک، بستر کرده است که درد دلش خواب ما بسته است»، پس وشاقی^۶ را فرمود که «بنگر که بر در بارگاه کیست؟» وشاق بر در بارگاه طلب کرد کسی را ندید. محمود سر به بالین نهاد و خواست ساعتی بیاساید، هم میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود، بار دیگر فرمود که «بنگرید که بر دربار دادخواه کیست؟» عالمان بشناختند، و کسی را نیافتند. آمدند و حال باز گفتند. محمود دانست که این جماعت در طلب تقصیر می کنند. بر خاست و شمشیری بردست گرفت و بیرون آمد و به هر طرف می رفت. و بر در حرم او مسجدی بود، چون آنجا رسید آواز ناله ای به گوش او آمد و بیچاره ای را دید، روی بر خاک نهاده و سرشک دیدگان گشاده و آهسته آهسته می گریست و می گفت: «یا مَنْ لَا تَأْخُذُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ»^۷ ای پادشاهی که دست نقصان خواب به جلیباب^۸ کمالت نرسد و غنوه^۹ و آرام به عین لاینام^{۱۰} تو آسیب نرساند، محمود در بر مظلومان بسته است و در

۱- یعنی سرخ. ۲- خداوند دلیل او را روشن گرداند.

۳- رخت خواب. ۴- دیگر. ۵- یعنی چشمهای او دوباره بسته نشد.

۶- وشاق از اوشاق ترکی گرفته شده، یعنی غلام بچه و نوکر. ۷- یعنی ای

خدایی که نه خواب سبک او را می گیرد و نه خواب عادی. ۸- چادر،

جامهٔ فراخ. ۹- خواب، اسم مصدر از غنوسودن. ۱۰- یعنی به

چشمی که نمی خوابد.

مجلسی اینی نشسته، اگر در سلطان بسته است در سبحان بسته است و اگر محمود زاوولی خفته است معبود ازلی نخفته است. محمود بر سر آن مظلوم رسید، درد دلش بدید، بایستاد، تا سر بر آورد و گفت: «هان تا از محمود تنالی^۱، که همه شب در طلب تو بوده است. بگو چه حاجت داری؟ عرضه دار که از که گله می کنی؟» مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت: «یکی از خواص حضرت تو که نامش نمی دانم، در بد نامی حرم من می کوشد. شبها که چهره ایام را به نقاب ظلام می پیوشد او مست، خویشن را در خانه من می افکند و خانه عصمت مرا به لون تهمت می بیالاید^۲. اگر آن آلاش از دامن طهارت خاندان من به تیغ آبدار نشویی، فردا دست من و گریبان تو». محمود را عرق حمیت^۳ دین بجنبید. گفت: «آن ثبانی دمان^۴ بر سر گنج هست یا نه؟» گفت: «رفته باشد. اما ترسم که باز آید». محمود گفت: «سلامت باز گرد، هر گاه که بیاید، بی توقف مرا خبر کن». مرد دعای خیر گفت و خواست که باز گردد، محمود او را بخواند و به یثاقیان بنمود^۵ که هر گاه که این خواجه به درگاه آید در شب و روز او را بی توقف بها رسانید.»

مرد باز گشت. بعد از دو شب آن ظالم بدنام پیامد و دست زن گرفت. مظلوم برخاست و زن را به هزار حيله در خانه همسایه انداخت و آن فتنه را در خواب کرد و زود راه آستان همای عدل بیدار محمود برگرفت، و او را به خدمت سلطان رسانیدند. سلطان چون شیر از شمشیر آبدار^۶ مغلبه ساخت و دادخواه را گفت: «آن روباه شیر نمای را که در بیشه حرم توشکار می کند بهمن نمای تا شمشیر سیاست بر آن سگ بیازمایم و به یک ضربت او را در گور خوابانم تا بیش خود را خواب خرگوش ندهد.»

آن مرد محمود را بر سر آن مذموم فعل مردود قول آورد. سلطان ار

۱- یعنی ناله و شکایت نکنی. ۲- می آید. ۳- ازدهای غریز،

هولناک. ۴- نشان داد. ۵- چنگال. ۶- یعنی دیگ

ظالم را دید در فراش آن زن چون ازدها بردفینه، خفته، تیغ آبدار آتشبار بدو فرو آورد و به زخم شمشیر نیلوفری جهان انصاف را لالستان کرد^۱. پس روی به مظلوم آورد که: «از محمود خشنود شدی و انصاف خود از ما تمام یافتی؟» آنکاه محمود در روی افتاد و سر به سجده نهاد و سبحة تسبیح حضرت کبریا بگردانید. سوره شکر آلاء و نعماء به ادا رسانید^۲. چون از آن ورد فارغ شد، سلطان گفت: «در خانه ما حضری داری بیار.» آن بیچاره گفت: «مور سلیمان را میزبانی چون تواند کرد؟! خفاش، خورشید رخشان را سفره چگونه توان نهاد؟!» پس آن درویش گردگندوی ضیف خویش برآمد^۳. نان ریزه چند خشک یافت، با پاره‌ای آبکامه پیش سلطان آورد. سلطان به تبرکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد و شاید که در عمر، طعامی از آن بمزه تر^۴ تناول نکرده بود. پس گفت: «شیخا! معذور دار که از آن شب باز که در غم تومانده‌ام، نیت کرده‌ام تا شر آن بی‌نان و نمک از حرم تو دفع نکنم، انگشت بر نمک نزنم، و تا انتقام تو نکشم طعام نجشم. و شکر آن، سجده‌ای بیاوردم، که در ضمیر من چنین می‌گشت که شاید که آن ظالم غاصب یکی از فرزندان من باشد. می‌گفتم: نه همانا که هیچ‌کس از اعیان و ارکان دولت با دیده‌بان همت و پاسبان عدالت من این جنس جرأت یارد نمود و این نوع خیانت یارد اندیشید. اندیشه کردم که این نوع گستاخی از ابنای ملوک و شاه - زادگان آید که سرمست شراب رعونت و مخمور نخوت باشند. من تیغ کشیده

- ۱- یعنی خون آن مرد را ریخت و جهان انصاف و عدالت را مانند بوستان لاله، رنگین ساخت. شمشیر نیلوفری یعنی شمشیری که از شدت درخشندگی و آبداری به رنگ نیلوفر یعنی کبودی می‌زند. لالستان مخفف لالستان است. و بین نیلوفر و لاله صنعت مراعات نظیر هست.
- ۲- یعنی خدا را به پاکی و بزرگی یاد کرد و شکر نعمتهای او را به جا آورد.
- ۳- یعنی تواند...
- ۴- یعنی ضعیف پیوسته (د) به قرینه ذکر آن در جمله پیشین حذف شده است.
- ۵- نان خورشی که از شیر و حنّات و حنّ آن می‌سازند.
- ۶- بامزه تر، لذیذ تر.

به پاره کردن جگر پاره خود آمده بودم. چون بیگانه دیدم خدای را شکر کردم.»

هوشیاری منصور خلیفه

آورده‌اند که وقتی یکی از صرافان بغداد به امیرالمؤمنین منصور رحمه الله علیه قصه مرافقت کرد و باز نمود^۱ که «مردی صرافم و اندک سرمایه‌ای داشتم که بدان سرمایه، اسباب معیشت من منظم بودی. آن را در صندوقچه‌ای نهاده بودم، و از خانه من غایب^۲ شده است و من مفلس بمانده‌ام. امید می‌دارم که امیرالمؤمنین در باب بنده نظر فرماید، تا مگر از حقیض محنت به اوج راحت برآیم.» امیرالمؤمنین چون این قصه بر خواند فرمان داد تا به وقت خلوت صراف را حاضر کردند و از وی سؤال کرد که «در خانه تو هیچ نشانه واثری قوی هست؟» آن مرد گفت: «نیست.» امیرالمؤمنین گفت: «در خانه تو با تو که می‌باشد؟» گفت: «عیال من.» گفت: «جوان است یا زال؟» گفت: «جوان.» امیرالمؤمنین منصور دانست که آن کار زن بود. چه آن صراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت. گفت: «اندیشه نباید کرد که آن مال به دست تو آید و ما در آن باب فرمان دهیم تا تفحص و تدارک کنند.» آنکاه بفرمود تا او را غالیه دادند و آن غالیه در بغداد کسی دیگر را مسلم نشدی که به کار بردی^۳. پس آن مرد را باز گردانید و سرهنگان را که بر دروازه بغداد و سرهای محلت^۴ نشستندی، فرمان داد که «متفحص باشند، از هر کس که بوی غالیه شنوند او را به حضرت ما آرند.»

- ۱- یعنی شکایت نامه داد و در آن چنین اظهار داشت.
- ۲- کم و ناپیدا.
- ۳- یعنی کسی دیگر نمی‌توانست آن را مصرف کند.
- ۴- یعنی اول یا مرکز محله و کوچه.

بعد از چند روز، جماعتی از سرهنگان جوانی را بیاوردند که از وی بوی غالبه می آمد. امیر المؤمنین او را بفرمود که «آن غالبه از کجا آوردی؟» آن مرد متحیر گشت و از جواب فروماند. امیر المؤمنین گفت: «سندوقچه صراف باز ده تا به جان، امان یابی.» آن مرد گفت: «یا امیر المؤمنین، مرا سندوقچه که داد؟» گفت: «همان زن که غالبه داد.» مرد دانست که انکار سود نخواهد داشت. سندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ ناشایست بعد از این اقدام ننماید. امیر المؤمنین صراف را بخواند و سندوقچه به وی داد و فرمود که «آن زن را طلاق ده که ترا نشاید.» و بدین اهتمام که در باب آن بیچاره تقدیم نمود، آن مسکین از زیر بار محنت بیرون آمد. بیت:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار / چنین نماید اقبال خسروان آثار

انصاف امیر اسماعیل سامانی

یکی از سیر حمیده و مآثر مرثیه امیر اسماعیل سامانی رَحِمَهُ اللهُ آن بود که در روزهای برف و باران بر نشستی^۱ و در میدان بایستادی، تا اگر کسی را حاجتی بودی یا مظلومی، آن را بشنودی و انصاف دادی. پس چون دیری^۲ در میدان بایستادی، از میدان بیرون آمدی و گردِ رَبَضِ شهر برآمدی و ضمناً را صدقه دادی و در فراغ ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت، دو رکعت نماز شکرگزاری بر آن توفیق که یافته بودی، و گفتی که «حق این روز به قدر وسع و طاقت گزاردم.» او را گفتند: «ای امیر، در روز برف و باران بزرگان از خانه ها بیرون نیایند و امیر در این ایام برنشینند و رنج بر خود نهند! سبب آن چیست؟» جواب داد که «در چنین روزها غریبا و بیچارگان تنگدل تر باشند و اگر در آن حال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود دعای ایشان به اجابت نزدیک تر باشد.»

۱- یعنی سوار اسب می شد.

۲- یعنی مدتی طولانی.

روزی بر عادت معمول^۱ در ظاهر^۲ مرو می گذشت، شتری را دید که در کشتی آمده بود و آن را می خورد. غلامی را فرمود که «پیاده شو و بنگر که آن شتر داغ که دارد؟» آن کس نگاه کرد گفت: «داغ امیر دارد.» بفرمود تا شتر را بگیرند، و سواری را بفرمود تا برود و ساربان را بیاورد، و هم در آن صحرا مقام کرد. سوار هم در ساعت قطاردار را بیاورد، بر جمازه نشسته بود و آن شتر را طلب می کرد. امیر وی را پرسید که «شتر من در کشت مردمان چه کند؟» قطاردار سوگند خورد که از دوش باز، رمیده است و به سحرگاه مرا معلوم شد که از نفر^۳ برفته است. از آن وقت باز بر جمازه نشسته ام و او را می طلبم.» چون عذر او مسموع و مقبول افتاد فرمان داد که خداوند کشت را حاضر کردند. او را گفت: «شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده است. معهود ارتفاع^۴ آن کشت چند بوده است.» آن مرد به راستی بگفت. امیر بفرمود تا همان ساعت بهای غله به نرخ روز، نقد بدادند. آن گاه روی به حاضران کرد که «اگر من انصاف از خود ندهم، از مسلمانان نتوانم سند^۵».

تا من انصاف خویشتم ندهم / نتوانم سند ز کس انصاف

رای پسندیده

آورده اند که چون عمرولیث در مقابله اسماعیل احمد لشکر کشید و عدد وعدت^۶ او مشاهده کردند، با یکدیگر «شورت پیوستند و گفتند: «مقاومت و مبارزت با این جماعت بر جان خود زینهار خوردن^۷ است، و بی ضرورت گریختن و بی حاجت فتنه انگیزتن از خرد نیست. صواب آن است که رای زنیم و تدبیر کنیم و به عمرولیث تقرّب نماییم، که او مردی داناست

۱- در بیرون. ۲- کله شتران. ۳- محصول متداول و معمول.

۴- یعنی اگر من خود به داد رفتار نکنم و حق دیگران را نکزارم، داد مسلمانان را نمی توانم بدهم. ۵- ساز و برگ. ۶- از جان خود گذشتن، به استعجال مرگ شتافتن.

و پادشاهی توانا، و هر که دانا و توانا بود، خردمند را از وی بیم نبود. چه کشتن و گرفتن کار عاجزان است و شیوه ابلهان. یکی از ایشان گفت که: داین سخن نیکوست و این نصیحت از شفقت دور نیست، و زیرکان گفته‌اند که درست‌ترین رأیها آن است که مرد در خود بدگمان بود^۱، تا آنچه احتمال خوف دارد، پیش خاطر ودل آرد، آغاز در آن نکند و رنج در آن نبرد.

پس بدین جمله قرار دادند^۲ که در شبی جمعیتی سازند و آن رای را تمام کنند. یک شب بنشستند و به عمرولیت نامه‌ها نوشتند و خود را به دوستداری بدو نمودند^۳ و از او امان خواستند.

عمرولیت نامه‌ها در خریطه نهاد و ایشان را امان داد و در شب عهد بستند و در ظاهر حرب پیوستند. خود نصرت الهی قرین اسماعیل گشت و سپاه عمرولیت بی‌عدت و آلت بگذشتند و عمرولیت دستگیر شد و خزانه را غارت کردند و آن خریطه که نامه‌های خواص در آنجا بود به دست اسماعیل افتاد. پس خواست که این نامه‌ها را بخواند اما رأی راست و خاطر صافی عنان عزیمت او را از سمت آن اندیشه بازگردانید^۴، باخود گفت: «اگر این نامه‌ها را

بخوانم، بر خواص خود متغیر شوم و ایشان به سبب بدعهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود بر جان من زینهار خورند و به مخالفت بیرون آیند و آتش فتنه بالاگیرد که به هیچ آبی نشیند، و بزرگان گفته‌اند که قوت پادشاهان بالشکر بود، چون لشکر برگردد^۵ پادشاه عاجز شود.» در حال خواص را بخواند و آن خریطه نامه‌ها را بخواند و همچنان به مهر عمرولیت بدیشان نمود و گفت: «این نامه‌هایی است که جماعتی از لشکر ما به عمرولیت نوشته‌اند و از راه پیش بویی تقرّب نموده، خدا را در گردن اسماعیل ده حج پیاده، اگر داند که در این نامه‌ها چیست و نویسنده این نامه‌ها کیست؟

۱- یعنی در قدرت و توانایی خود شک کند. ۲- یعنی بر این اتفاق کردند.

۳- نمودن، نشان دادن، معرفی کردن. ۴- یعنی فکر درست و نظر صائب

او را از این کار منصرف ساخت. ۵- بیرون آمدن، قیام کردن.

۶- یعنی روگردان شود.

اگر راست است عفو کردم، و اگر دروغ است استغفار آوردم.» پس آتشی برافروخت و نامه‌ها در پیش ایشان بسوخت. و چون آن مکرمت بدیدند، دل‌های همه به قرار باز آمد و جمله در صدق متابعت او یکدل و یک زبان شدند و بدین رای پسندیده و خصلت ستوده جمله را رهین نیکی گردانید.

هوشیاری سبکتگین

واز نظایر و اخوات این حکایت آن است که در آن وقت که امیر عادل سبکتگین رَحِمَهُ اللهُ با بوعلی سیمجور حرب خواست کرد، در لشکر سبکتگین مردی بود ابوالفضل نام، و او هوا خواه بوعلی سیمجور بود و هر چیز که در لشکرگاه حادث شدی، او به بوعلی نوشتی و او را از آن اعلام دادی. و هر چند امیر عادل را گفتندی که «حال ابوالفضل چنین است»، البته آن سخن در خاطر وی اثر نکردی، تا آنکاه که مضاف نزدیک آمد. روزی امیر عادل مر این ابوالفضل را بخواند و او را به خود قربتی داد و شغلی از اشغال بهوی حواله کرد. و در اثنای آن حال، روی به سران لشکر کرد و گفت: «جملگی خواص ابوعلی بهمن نامه‌ها نوشته‌اند و جمله عهد کرده و سوگند خورده که همینکه مضاف راست ایستد^۱ ما جمله، بوعلی را ببندیم و پیش تو آریم. شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و به قوت تمام و استظهار کامل روی به حرب آرید که رنجی زیادت نخواهد بود.» ابوالفضل چون این سخن بشنید اندیشمند شد و از خدمت او بازگشت و هم در ساعت^۲ این معنی بنوشت و به ابوعلی فرستاد. ابوعلی چون آن نامه بخواند متحیر شد و ایستادن سواب ندید، روی برگردانید و بی جنگی و حربی به عزیمت برفت، و امیر عادل چون از رفتن او خبر یافت بر عقب او ایستاد^۳ و خلعتی بسیار از آن ابوعلی کشته شدند و سبکتگین و پسرش یحیی‌الدوله با فتح و ظفر به مقر خویش باز آمد، و این فتح از آثار عقل و نمودار خرد او بود.

۱- یعنی جنگ آغاز شود ۲- بی درنگ ۳- یعنی به تعقیب وی پرداخت.

مکر عمرو عاص در جنگ صفین

چون در جنگ صفین، امیر المؤمنین علی رضی الله عنه غالب شد و لشکر معاویه را از جای برآوردند، لشکر امیر المؤمنین علی مکر که را پس پشت گذاشتند و تباشر صبح ظفر لایح شدن گرفت. معاویه سوی عمرو نکرست و گفت: «می بینی که اهل عراق چگونه مستولی شده اند؟» عمرو گفت: «این وقت حیلست است والا دمار از ما بر خواهند آورد.» معاویه گفت: «هیچ کس حیلست به از تو نداند، آنچه دانی بکن.» عمرو گفت: «سواب این می بینم که مصحفایی را بر نیزه کنیم و فریاد برآریم که میان ما و شما حکم قرآن است. اگر ایشان جمله گویند قرآن را قبول می کنیم، حالی جنگ از میان ما برخیزد و مامدتی فارغ آییم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند، جماعتی دیگر ایشان را خلاف^۱ کنند و گویند: جنگ نباید کرد و به حکم قرآن راضی باید شد. براین طریق، اختلاف کلمه و تفرق رأی در میان ایشان پیدا آید.» هم بدین جمله کردند و آواز دادند که «ای بندگان خدای، خون مسلمانان از دست کافران که نگاه خواهد داشت؟ میان ما و شما حکم کتاب خدای است.» و مردمان به سبب آنچه سه روز متوالی در جنگ گذاشته بودند^۲ و ملالت بر ایشان راه یافته بود، دلهاشان به این سخن نرم شد و گفتند: «کتاب خدای را گردن نهادیم.» و در جنگ سست شدند.

امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فریاد برآورد که «ای بندگان خدای، برحق صدق ثابت باشید. این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نه اند^۳. ایشان را به از شما شناسیم. چون شما بر ایشان دست یافته اید و غالب گشته، ایشان به جهت مکر و خداع مصحفها برداشته اند.» مردمان گفتند: «چون ما را به کتاب خدای عزوجل خوانند امکان ندارد که او را قبول نکنیم.» امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت: «به خدای، که با ایشان جنگ نمی کنم مگر برای آنکه حکم کتاب خدای را عزوجل منقاد شوند. پس مسعود برید و

۱- یعنی در این زمان، اکنون. ۲- مخالفت. ۳- گذاشتن، گذراندن.

۴- نیستند.

جماعتی دیگر، آن قرآن خوانان که پس از این واقعه خوارج شدند، گفتند: «ای علی، ترا به کتاب خدای خوانند، اجابت کن، والا ترا به خصم سپاریم. با تو همان کنیم که با عثمان عفا کردیم، و به خدای که اگر اینچه می گویم نکنی، بر تو آنچه می گویم بکنیم.» این سخن بگفتند و گرد برکرد او برآمدند تا وی را ضرورت شد^۴ که رسولی بر مالک اشتر فرستاد و او را بر میمنه فرستاده بود. که جنگ در باقی کس^۵ و این جماعت را گفت که «پس زود خواهد بود که سخن من یاد خواهید کرد.»

و چون رسول به مالک اشتر رسید، گفت: «مرا از این مقام دور مکنید که علامت ظفر ظاهر شده است.» و گردی عظیم برخاست و آوازه بلند شد. آن جماعت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه گفتند: چنان گمان می بریم که تو اشتر را مبالغت^۶ فرمودی در جنگ. گفت: «ای سبحان الله، در حضور شما با رسول سخن آشکارا گفتم و هیچ سخن در نهان، میان ما نبود.» گفتند: «رسول باز فرست و بگوی تا اشتر را سوگند دهند تا جنگ بگذارد و بر تو آید.» رسول بر مالک اشتر معاودت نمود و گفت: «ترك جنگ باید گرفت و به خدمت امیر المؤمنین شتافت که او در معرض مخاطره است.» مالک از بازگشتن امتناع می نمود و می گفت: «در این ساعت فتح بر خواهد آمد.» رسول گفت: «چون امیر المؤمنین را لشکری بکشد و بیا به خصم سپارند از فتح توجیه فایده تواند بود؟» به ضرورت ترك جنگ گرفت و شکسته و غم زده بازگشت. لشکریان گفتند: «ترا يك بار دیگر مهلت دهیم و در بزم کاری با تو شریک باشیم!» مالک گفت: «اگر تا این غایت بر باطل بودید و این ساعت بر حق شده اید، پس مهینگان^۷ شما که کشته شده اند در آتش باشند. لیکن چنین نیست بلکه شما فریفته شده اید.» و ایشان را جفا گفت و یکدیگر را دشنام دادند و تازیانه ها بر روی اسبان یکدیگر زدند. امیر المؤمنین علی رضی الله عنه هر دو فریق را منع کرد و مردمان فریاد آوردند که «حکم قرآن را قبول کردیم.»

چون مردمان قراضی نمودند بر آنچه قرآن حکم باشد میان ایشان، اهل شام عمرو بن عاص را حکم کردند و اشعث و جماعتی که خوارج شدند

۱- یعنی او را احاطه کردند. ۲- یعنی او ناچار شد. ۳- ترك کن.

۴- تأکید و سفارش. ۵- بزرگان، جمع مهینه - مهین.

ابوموسی اشعری را. و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه تحکیم^۱ وی را کاره^۲ بود و می خواست عبدالله عباس رضی الله عنه حکم باشد. خوارج گفتند - غضب الله علیهم^۳ - که «عبدالله عباس پسر عم تست، روا نداریم که حکم باشد جز کسی که تو و معاویه به نزدیک وی یکسان باشد». امیر المؤمنین گفت: «اگر به عبدالله عباس راضی نمی شوید، مالک اشتر را حکم می کنید»^۴ گفتند: «این فننه انگیزه اوست و این نایره را او مشتعل گردانیده است و حکم او جز منازعت و مخاصمت و مقاتلت و محاربت نتواند بود.» امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود که «اگر بجز ابوموسی به کسی دیگر راضی نمی شوید آنچه شما را باید، بکنید». پس احنف به نزدیک امیر المؤمنین علی آمد و گفت: «ایا امیر المؤمنین، عمرو عاص داهی ترین مردمان و گزرتین خلقان است و ابوموسی را من به کرات، بیازموده ام و بارها امتحان کرده، او را در کارها غوری نیست، و شایسته این کار نباشد مگر کسی که او کارگزار و حبیلت گری باشد، تا وقتی چنان خود را به خصم نزدیک کند که خصم پندارد که دوست وی است و گاهی خود را چنان از وی دور دارد که خصم پندارد که از ستاره دورتر نماید. پس اگر مرا حکم نمی کنی، مرا شریک حکم کن و عمرو عاص هیچ عقدی استوار نکند که من آن را بگشایم و هیچ چیزی نکشاید که آن را از برای تو بیندم»^۵ امیر المؤمنین خواست تا هم بر این جمله کند^۶ اما مردمان به این راضی نمی شدند و جز ابوموسی کسی دیگر را در آن کار شریک و دخیل روا نداشتند، و چون حکم نامه خواستند نبشت^۷ نبشتند که این ذکر است که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بدان راضی شد. عمرو گفت: «امیر المؤمنین نباید نبشت که ما به امارت او راضی نیستیم، نام او و نام پدر او باید نوشت.» امیر المؤمنین فرمود که «منویس». احنف گفت: «اگر ننویسم خوف باشد که هر گز امارت و خلافت به تو باز نگردد.» و امیر المؤمنین علی ساعتی نیک تأمل کرد، آخر الامر گفت: «سُنْتُ سُنَّةَ نَبِيِّ، سُنْتُ مِنْ سُنَّةِ

۱ - حکم قرارداد، حکمیت دادن ۲ - ناخشنود، ناراضی. ۳ - یعنی خدای بر ایشان خشم گیرد. ۴ - یعنی بکنید. ۵ - یعنی من نیز نگهای او را باطل و نقشه های او را نقش بر آب می کنم. ۶ - یعنی به همین ترتیب عمل کند. ۷ - یعنی خواستند بنویسند. ۸ - یعنی لقب «امیر المؤمنین» را نباید نوشت.

پیامبر است، و به خدای که من در صلح حدیبیه دبیر پیامبر علیه الصلوٰة والسلام بودم و در صلح نامه نوشته بودم که مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللهِ، سهیل بن عمرو گفت: ما معترف نیستیم که تو رسول خدایی، «رسول الله» را محو باید کرد و «محمد بن عبدالله» نبشت، ومن البتة آن را محو نمی کردم. پیامبر علیه الصلوٰة والسلام به دست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من و نام پدرم بنویس. احنف گفت که «حکم پیامبر (ص) دیگر بود و حکم تو دیگر است. و آنچه وی را میسر شد ترا میسر نشود و به خدای که ما از راه مجابا و مدهانت با تو بیعت نکرده ایم و اگر از تو مستحق تری دانیم، این بیعت باوی کنیم و در محاربت با تو جد و مبالغت نماییم، و به خدای اگر این لقب را که به بیعت مسلمانان ترا حاصل شده است محو کنی، پیش هرگز به تو باز نگردد.»

و حسن بصری رحمه الله علیه گفت: «به خدای که چنان بود که احنف گفت و رأی احنف را با رأی هر که مقابله کردند رأی احنف راجح بودی.» پس آن حکم نامه نبشتند و از هر دو جانب به شهادت، مؤکد شد و چون به نزدیک مالک اشتر آوردند تا گواهی خود بر آنجا نویسد، البتة گواهی خود بر آنجا ثبت نکرد و گفت: «دست راست من بریده باد اگر خط من بر آنجا آید.» و اشعث غصب الله علیه^۱ چون حکم نامه به دست گرفت و برون آمد و بر مردمان می خواند، عروه برادر بلال بروی بگذشت و او را ناسزا گفت و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و معاویه جزاء الله بما مکر^۲ هریک با چهار صد مرد از معارف و مشاهیر خلق حاضر شدند و از منتصف صفر تا سلخ ماء رمضان مهلت تعیین افتاد.

پس از آن معاویه به موضع معین شد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون مزاج او می دانست که ایشان بر مکرو خداع اند از حضور امتناع نمود و منيرة بن شعبه از جماعتی از اهل رأی پیرسید که هیچ می توانید دانست که

۱ - یعنی دیگر. ۲ - خدای بر او خشم گیرد. ۳ - خدای سزای نیرنگ بازی وی را بدهد.

میان این هردو حکم اتفاق^۱ خواهد بود پانه؟ گفتند: «ما نمی دانیم» مغیره گفت: «من بیرون آمدم»^۲ پس به نزدیک عمرو عاص رفت و گفت: «ما از این هردو فریق احترام کسردیم، ما را صواب و خطای این کار معلوم نیست تأملی می کنم تا آنکه که روشن شود و محقق گردد. و تو در این باب چه می گویی؟» عمرو گفت: «بدان سبب که شما بترین خلقت که نصرت حق را ترک آورده اید، و بدان مستوجب سخط خدایی گشته اید» از آنجا بازگشت و به نزدیک ابوموسی رفت و همه آنچه را که با عمرو گفته بود با وی تقریر کرد. ابوموسی گفت: «رأی شما صوابتر است و طریق شما پسندیده تر» چون هر دو سخن را از یکدیگر در غایت دوری دید، دانست که میان ایشان اتفاق و التیام صورت نهند و مردمان را از این حال اخبار کرد و گفت: «ایشان هرگز متفق نشوند» و چون حکمان فراهم آمدند، عمرو گفت: «اول حکمی که واجب است آن است که هر که به گفت^۳ خود وفا نموده است به وفای او حکم کنیم و هر که غدر کرده و برگشته خود نرفته به غدر او حکم کنیم» ابوموسی گفت: «آن کدام است؟» عمرو گفت «معاویه بر حکم خود حاضر آمده است» ابوموسی گفت: «همچنین است» عمرو گفت: «این را برجایی بنویس» ابوموسی نشست. پس عمرو، ابوموسی را گفت: «کسی را تعیین کن به جهت خلافت، که من تعیین ترا متابعت زودتر از آن توانم کرد که تو تعیین مرا» ابوموسی گفت: «عبدالله عمر باشد، هم نسب دارد و هم زهد و هم علم» عمرو عاص گفت: «می دانی که عثمان رضی الله عنه مظلوم کشته شده است» ابوموسی گفت: «همین است» عمرو گفت: «خدای عز و جل می فرماید: مَنْ قُتِلَ مَظْلُوماً فَقَدْ جَعَلْنَا لَوَلِيَّهِ سُلْطَانًا»^۴ یعنی هر که مظلوم کشته شود، ما ولی او را دایمی دادیم. پس چرا معاویه را به جهت خلافت اختیار نکنی که ولی خون عثمان است و حال خاندان و شرف وی می دانی، و معلوم است که در حسن سیاست و استقامت تدبیر یگانه است و

۱- یعنی اتفاق نظر و وحدت رأی. ۲- یعنی کشف و آشکار می کنم. ۳- گفته و قول. ۴- قدرت و تسلط و توانایی.

خال^۱ مسلمانان است و کاتب وحی و مختار امیر المؤمنین رضی الله عنه در امارت شام. ابوموسی گفت: «آنچه از خاندان و شرف می گویی معلوم است ولیکن این کار به مجرّد خاندان و شرف راست نیاید. اگر به مجرّد خاندان و شرف این کار راست آمدی، از ابرهه صباح را بودی^۲. اما این کار دین و فضیلت است» عمرو گفت ابوموسی را: «تو علی را خلع کن تا من نیز معاویه را خلع کنم، و چون هردو را از خلافت بیرون آوردیم آنکه بر نالائی اتفاق کنیم» هردو را رأی بر این قرار گرفت و بیرون آمدند و مردمان را گفتند که «ما متفق شدیم» و ابوموسی عمرو را گفت: «در حضور معاویه وی را خلع کن» عمرو گفت «سبحان الله مرا چه محل آن باشد که بر تو مبادرت کنم! حال فضیلت و سبق تو اظهر من الشمس^۳ است، ترا ابتدا باید کرد»^۴ و ابوموسی گفت: «ای مردمان، بدانید که ما رای زدیم و آنچه امکان داشت از شرط اجتهاد تقدیم نمودیم و در آنچه اندیشیدیم صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ دقیقه^۵ در رعایت مصالح ایشان مهمل نگذاشتیم. مصلحت امت در آن دیدیم که هر دو مسرد را خلع کنیم و ثالثی تعیین افند، تا آتش فتنه منطنی^۶ شود. پس بر مقتضای این مقدمه علی و معاویه را از خلافت بیرون آوردیم» عمرو عاص جزاء الله بما مکرر گفت: «در خلع علی با وی موافقت نمودم اما معاویه را اثبات نمودم و برقرار داشتم» و چون مخالفتی که در ضمیر بود ظاهر شد، هر یک دیگر را چاقاها^۷ گفتند. پس مردمان متفرق شدند بر آن عزیمت که مستعد جنگ شوند. ابوموسی به مکه رفت و از شرم آن واقعه همان جا مقیم گشت و ولایت شام معاویه را ساقی شد بدین مکر و حیلت.

۱- یعنی دایی. معاویه به این جهت به خال مسلمانان معروف بود که یزید (ص) ام حبیب، خواهر وی و دختر ابوسفیان را به زنی داشت. ۲- یعنی اگر تنها شرط تعدی امر خلافت خاندان و شرافت نسب باشد، ابرهه صباح از همه سزاوارتر است. ۳- یعنی روشنی و آشکارا تر از خورشید. ۴- یعنی تخت تو باید شروع کنی. ۵- تقدیم نمودن، بهجا آوردن. ۶- نکتة. ۷- خاوش. ۸- سخنان درشت و زشت.

یعقوب لیث و رتبیل

آورده‌اند که یعقوب لیث را خدای تعالی او را همی عظیم داده بود، چنانکه خود را از حضيض مذلت به اوج رفعت و دولت بر آورد و بسیار خطرهای افتخار کرد، تا کارش از ارتکاب مهالك به ضبط ممالك ادا کرد^۱ و چون صالح نصر از او بگریخت و به رتبیل پیوست، او را تحریض کرد تا لشکرها جمع کرد و روی به دفع یعقوب لیث آورد، و رتبیل حشمتها جمع کرد و صالح نصر را بر مقدمه فرستاد. و چون یعقوب لیث، حکایت آمدن او بشنید، پیران را بخواند و با ایشان مشاورت کرد که تدبیر دفع رتبیل چگونه باشد؛ ایشان گفتند: «روی به جهاد او باید آورد. اگر چه لشکر تو اندک است و لکن اعتماد بر فضل خدای عزوجل باید کرد که: *كَمْ مِنْ فُتَّةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فُتَّةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ*^۲ و لکن تابه مکر و خداع خصم را قهر توانی کرد، گرد مصاف بر نیاید آمد.» پس یعقوب لیث لشکر خود را عرض داد^۳، سه هزار سوار پیش نمود. روی به مصاف رتبیل نهاد، و چون به بُست رسید، برایشان تماخره می‌زدند^۴ که بدین قدر سوار با رتبیل مصاف خواهد کرد؛ پس یعقوب لیث روی به حیل و تدبیر آورد، و دو کس را از معتمدان خود به رسالت به نزدیک رتبیل فرستاد و گفت: «او را بگویند که: من می‌خواهم که به خدمت تو پیوندم، و در پیش تو جان سپاریها کنم. من این قدر دانه که مرا مجال مقاومت تو نباشد. اگر من بگویم که من به خدمت او می‌روم، این لشکر مرا متابعت نکنند، و تواند بوده که مرا و اتباع مرا بکشند و من با این جماعت می‌گویم که با او مصاف خواهم کرد، تا ایشان بامن موافقت کنند. چندانکه^۵ به خدمت تو رسم، به تو پیوندم، ایشان را به ضرورت با من موافقت باید کرد.» و چون رسولان یعقوب به رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند، رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود، که از دست

۱- منجر شد. ۲- یعنی بسا گروه اندک که به فرمان خدا بر گروه بسیار پیروز شدند. ۳- یعنی سان دید. ۴- تماخره زدن، تمسخر کردن ۵- امکان دارد. ۶- همیشه.

یعقوب در رنج بود و هرساعت به ولایت او تاختی و طرفی از ولایت بُردی. پس رسولان را خوشدل باز گردانید، و به یعقوب لیث پیغامهای خوب داد و او را به تربیت امیدوار کرد. و یعقوب رسولان به تواتر می‌فرستاد، و با لشکر خود می‌گفت که «ایشان را به جاسوسی می‌فرستم، و غرض او آن بود تا لشکرش را دل نشکند. و چون لشکرها در مقابله یکدیگر افتادند، رتبیل، صالح نصر را باز خواند و گفت: «چون خصم به طاعت آمد، محاربت را ترك باید گفت. و روزی به جهت ملاقات را^۱ معین کردند، و رتبیل را قاعده‌ای بود که بر اسب نشستنی و تخت او را جماعتی از مُفردان در دوش نهادندی، و او بر آن تخت نشست. چون صفها راست کردند، و رتبیل بر تخت نشست، لشکر را فرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند و یعقوب لیث با سه هزار مرد شمشیرزن خونخوار در میان هر دو صف در تاختند. و نیزه‌ها از پس اسبان می‌کشیدند و زره‌ها در زیر قباها پوشیده بودند و خدای عزوجل لشکر او را کور گردانید، تا نیزه‌های ایشان ندیدند. و چندانکه یعقوب لیث نزدیک رتبیل رسید، سر فرود آورد که خدمت می‌کنم، و نیزه برگردانید، و بر سینه رتبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند و شمشیر در نهادند و روی زمین را از خون دشمنان رنگ دادند. چون کفار سر رتبیل بر سر نیزه دیدند، روی به هزیمت نهادند، و آن روز کشتنی عظیم رفت^۲ و عروس فتح از زیر نقاب تمتر برون آمد^۳ و یعقوب با فتحی تمام باز گشت. و روز دیگر، شش هزار سوار کفار به سیستان فرستاد و شصت مقدم را بر پشت دراز گوش نشاندند و از گوشهای کشتگان در گردن ایشان حمایل کرد، به بُست فرستاد و از خزاین و اموال آن یافت^۴ که وهم از ادراك آن عاجز آمد، و صالح نصر از این معرکه بگریخت و نزدیک ملک زاولستان رفت و یعقوب، به ملک زاولستان کس فرستاد

۱- یعنی به جهت ملاقات، آوردن حرف اضافه «را» برای تاکید و در نظم و نثر قدیم معمول بوده است. ۲- یعنی کشتار بزرگی شد. ۳- یعنی فتحی نمایان نصیب یعقوب شد. ۴- یعنی آن اندازه زر و جواهر و مال به دست آورد...

وصالح نصر را درخواست کرد و ملک زاولستان صالح را به نزدیک او فرستاد ، و یعقوب او را در بند کرد ، تا هم در آن فوت شد ، و مکافات بی‌خوشتنی^۲ که اهل بَست کرده بودند ، یعقوب با ایشان نکرد ، و آن‌چنان بود که بفرمود تا برایشان سرگزیت بتهادند چنانکه برجهودان ، و می‌ستدند به‌خواری تمام . و این فتح که او را به دست آمد نتیجه خداع و مکر بود و هیچ کس پیش از وی این نوع نکرده بود ، و السلام .

تیزهوشی و تدبیر وزیر هندی

در کتب اول^۱ هند آورده اند که چون فور هندی به پادشاهی هندوستان نشست ، ولایت را ضبط کرد ، و رایان سر بر خط او نهادند^۴ ، او را وزیری بود درغایت کیاست و نهایت فراست ، و درشاهت بی‌تظلم و درکنایت بی‌عدیل . ملک را ضبط کرد و رای را بر رأی خود مستظهر گردانید و بازار بر همکنان شکسته شده و طامات ایشان بیش ، و آج بیافت . پس بر وزیر حسد بردند و در در انداختن او رأیها زدند و حیلتهای اندیشیدند . قرار بر آن دادند که از زبان رای مرده ، نامه ای بشتند به نزدیک فور ، و در آنجا یاد کردند که من آنجا خوشدل به غایت ، و اسباب دولت من منتظم است و لکن بی‌وزیر ، مرا دل تنگ می - شود ، و کسی ندارم که مرا به وی مؤانستی باشد . باید که وزیر را به نزدیک من فرستی تا به وی مؤانست گیرم . و نشان پادشاه بر آنجا کردند^۵ و به خدمتکاری ، که خاصگی رای بود ، بدادند ، تا وقتی که بخشید آن مکتوبات بر سر بالین او نهد .

چون رای بیدار شد و آن مکتوبات بدید ، بخواند ، و وزیر را بخواند و نبشته بدو نمود و گفت : « ترا استعداد سفر آن جهان می‌باید کرد . » و وزیر منفعل نشد ، بشاشت نمود و دانست که مرده را مجال کتابت و امکان

۱- یعنی در آن زندان . ۲- یعنی نشناختن حد خود .

۳- یعنی کتب قدیمی و پیشین . ۴- یعنی مطیع او شدند . ۵- شکسته شدن کتابه است از بی‌رونی شدن . ۶- یعنی مهر و علامت مخصوص پادشاه را بر آن زدند .

مثال و رسول فرستادن نبود . متیقن شد که آن قصد برهمنان است . پس گفت : و پادشاه مرا یک ماه زمان دهد تا استعداد آن سفر سازم و خصمان خشنود کنم و خیرات و صدقات به مستحقان رسانم .

رای او را زمان داد . وزیر بفرمود تا در صحرائی محوطی ساختند و گرد بر گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی زدند و سر نقب را به زیر هیزم برون آورد . و چون آن اسباب ساخته و این کار پرداخته شد ، وزیر مردای را وداع کرد ، و رای او را نامه نبشت به سوی پدر و گفت : « به حکم فرمان وزیر را به خدمت تو فرستادم و منتظر اشارت توام تا هر چه فرمایی به جای آرم . » پس پادشاه بدان موضع آمد و وزیر در میان هیزم در شد و برهمنان آتش در هیزم زدند . وزیر از راه نقب به خانه آمد و در خانه متواری شد ، و مدت چهار ماه پوشیده می‌بود . بعد از چهار ماه شبی خبر به خدمت پادشاه فرستاد که وزیر از آن جهان باز آمد . پادشاه متعجب شد . وزیر پیش خدمت او رفت و پیش تخت پادشاه بیوسید . و نامه نبشته بود از زبان پدر ار ، و گفته که وزیر را به حکم فرمان به نزدیک من فرستادی ، منت داشتم^۴ ، و لکن دانستم که ملک بی‌وزیر ضایع است ، او را به خدمت تو باز فرستادم و درخواست می‌کنم تا برهمنان را به نزدیک من فرستی که مرا بدیشان استیناسی^۵ باشد و ملک ترا بی‌وجود ایشان هیچ خللی نبود .

چون نامه بخواند ، برهمنان را حاضر کرد و فرمان ملک متوقی بدیشان رسانید ، و ایشان متحیر شدند و دانستند که آن غدر و مکر وزیر بود و لیکن مجال غدر نداشت . به ضرورت به آتش عناد خود سوخته شدند ، و معنی آیت « وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ »^۶ به تحقیق انجامید ، تا عالمیان را معلوم شود که بد نباید کرد .

بد می‌کنی ای نگار ، هان نیک اندیش هرگز که کند بد که نکو آید پیش!

۱- یعنی مهلت . ۲- تدارک و آمادگی . ۳- یعنی مخفی

۴- یعنی سپاسگزار شدم . ۵- آرامش ، انس گرفتن . ۶- یعنی نیرنگ بد جز اهل آن را فرا نمی‌گیرد . « قرآن ، سوره ۳۵ ، آیه ۴۱ . »